

عبدالله الطوخی . ترجمه عبدالمحمد آیتی

۱۷۹ از آن روز که این حادثه کوچک اتفاق افتاد سالها می گذرد، اما مثل اینکه همین دیروز بود. هر وقت عمو صالح را در کوچه می بینم که اتفاقاً به طرف من می آید تا چشمم به چشمش نیفتد، بیدرنگ راهم را کج می کنم و به کوچه دیگری می پیچم ... گاهی هم که فرصت گریز را از دست می دهم و مجبور می شوم که با او سلام و علیک کنم، صورتم از شرم سرخ می شود، زبانم به لکنت می افتد و در این حال دستش را می فشارم و دور می شوم.

هیچ وقت نیست که با او برخورد کنم، یا از دور او را بینم و آن خاطره شوم در من زنده نشود و خود را سرزنش نکنم.

همین چند روز پیش بود که برای گذراندن دوروز مرخصی خود به دهمان برگشته بودم. آفتاب تازه غروب کرده بود. شفق گلگون کم کم از جانب مغرب برچیده می شد و سیاهی شب جای آن را می گرفت. فانوسها و ستارگان یکی پس از دیگری روشن می شدند تاریکی، خانه ها، کوچه ها و مزارع را می پوشاند. در قهوه خانه ده تازه چراغها را روشن کرده بودند و دهاتیها، که خسته و گرم از صحرابرمی گشتند، با خوردن چند فنجان چای خستگی را از تن به در می کردند. قهوه خانه تا پاسی از شب باز بود. عده ای تا دیروقت

می ماندند، جای می خوردند و سیگار و غلیان می کشیدند، و از هر در گفتگو می کردند. وقتی که به قهوه خانه داخل شدم، در پس پرده ای از دود عمو صالح را دیدم که صورت آفتاب سوخته خود را میان دستهای گرفته و نگاه خسته و غمگینش را به در دوخته بود. تا چشمم به او افتاد، بی اختیار به طرفش رفتم، مثل اینکه هنوز هم از او تقاضای بخشش داشتم. دستش را به گرمی فشردم، آرزوی می کردم که کاش آن واقعه را فراموش کرده باشد. عمو صالح خیلی پیرتر از سابق به نظر می آمد، خطوط چهره اش عمیقتر شده بود و غبار سفیدی چشم چیش را پوشانده بود. دلم به حالش سوخت. گویی به خانه رفتن را فراموش کردم. در کنارش نشستم، در خود فرو رفتم، به عالم خردی باز گشتم و آن حادثه را از آغاز تا انجام به یاد آوردم.

* * *

یکی از شبهای تابستان بود. گندمهای درو شده را کوبیده بودیم و قسمتی از آن را هم باد داده بودیم. دانه های گندم روی هم انباشته شده بود، تا فردا هم باقی خرمن را باد بدهیم و آنها را به خانه بکشیم.

آن شب، بعد از نماز مغرب، مادرم میان در ایستاد. نگاهی به آسمان کرد و گفت «امشب مهتاب خوبی است. پتورا بردار به مزرعه برو و از خرمن مواظبت کن.»

مادرم هنوز لباس سیاه بر تن داشت. پدرم تازه مرده بود. من پتوی کهنه ای برداشتم و در نور ماه، که دیگر در کوچه های ده رنگ گرفته بود، به راه افتادم. عزیز هم همراه من بود. او در کودکی از پدر و مادرش جدا افتاده بود. شهر به شهر و ده به ده گشته بود. اکنون پیش ما بود، و در عوض نانی که می خورد و جایی که می خوابید، برای ما کار می کرد. پتوی کهنه را روی گندمها پهن کردیم. عزیز روی آن دراز کشید و من هم که سخت خسته بودم، در کنارش افتادم. گویی همه خستگی در انگشتان پاهایم جمع شده بود. عزیز خیلی چیزهای دانست. می گفت که پدرش سودانی است و خودش در نوبه متولد شده و در طنطا پدر و مادرش را از دست داده است. مدتی هر دو ساکت بودیم. عزیز سکوت را شکست و از روزگاری که با دسته ای از کولپها زندگی می کرده و گوسفندانشان را می چرانده و همراه آنها از جایی به جای دیگر کوچ می کرده است، صحبت کرد.

شب قشنگی بود. هوا طراوت خاصی داشت. نسیم خنکی می وزید. گویی قرص ماه از آسمان صاف به ما می نگرید و با دهان گشادش می خندید. از جویهای نزدیک صدای آب می آمد. در اطراف، مزارع درو شده خالی و تیره گسترده شده بود. توی مزارع خالی سگان به سر و کول

هم می پریدند، پارس می کردند و گویی تازه برای بازی و جست و خیز میدان یافته اند. مزرعه نزدیک به ده بود.

در عین آنکه به قصه های عزیز گوش می دادم، مواظب کوچکترین خش خشی هم بودم. مبادا دزدی خودش را به کپه گندم بزند و کیسه خود را بر کند و یا به فرار بگذارد. دلم می خواست درست آن جور باشم که مادرم می خواست. او به من گفته بود: «پدرت مرده و حالا تو جانشین او هستی. باید مواظف چهار خواهرت باشی. تو مرد خانه ماهستی.»

۱۸۱

حرفهای مادرم، پیش از آنکه مردی بشوم، در من احساس مردی پدید آورده بود. من تازه دوازده سال داشتم. از این رو می خواستم نگذارم حتی برای یک لحظه هم خواب به چشمم برود. در حالی که چشمانم را باز نگاه داشته بودم، به قصه های عزیز گوش می دادم: کودکی که زندگی را با شجاعت استقبال کرده بود و همراه گوسفندان گولها سرزمینهای بسیاری را زیر پا گذاشته بود. اکنون، پس از سالها، هنوز صدای او را، که آرام آرام سکوت شب را می شکافت، در گوش خود احساس می کنم که به من الهام می دهد که در این عالم، نیرومندترین مردم آنهایی هستند که یتیم پرورش می یابند و خود روزی خود را به دست می آورند و به زندگی خویش ادامه می دهند. ماه به افق مغرب نزدیک می شد و مهتاب رنگ می باخت. رنگ زمینهای خالی و درختان کنار پل کم کم با رنگ فضا درهم می آمیخت. عزیز، همان طور که خمیازه می کشید، به پهلوی غلتید و گفت: «الان ماه غروب می کند. و گرگها پیدایشان می شود.»

من به خود لرزیدم. ولی عزیز برای دلداری من افزود: «اما سگها این اطراف زیاد هستند آنها از دور بوی گرگ را می شنوند.»

بار دیگر سکوت برقرار شد و لحظه ای بعد عزیز گفت: «صدار شنیدی؟» نفسم را در سینه حبس کردم و گوشهایم را تیز کردم، صدای زوزه ای از دور دست می آمد.

عزیز گفت: «ماده گرگ است. نرش را صدا می زند.»

لرزه بر من افتاد. حس کردم که ماده گرگ در همین جا، در مزرعه پنبه کنار قبرستان، گردنش را دراز کرده و با اندوه همسر خود را صدا می کند. در این حال به عزیز نگاه کردم، چشمانش را بسته بود.

عزیز به خواب عمیقی فرو رفته بود.

خود را در آن جهان وسیع و خاموش تنها یافتم. ترسی که در من رخنه کرده بود بیشتر و عمیق تر می شد. احساس سرما کردم. پتو را رویم کشیدم. به پشت خوابیدم. سرم را میان دستهایم

گذاشتم. چشم به آسمان دوختم و گوش به صدای قورباغه ها و سوسکهها دادم. اندک اندک پلکهایم سنگین شد. دلم می خواست بخوابم، شاید از چنگال این رویاها و تخیلات رها شوم. اما مادرم را در نظر آوردم که سیاه پوشیده با چهره ای غم آلود در مقابلم ایستاده است و می گوید: «تو حالا جای پدرت هستی.»

دست به صورتم کشیدم. آسمان را به چهار قسمت تقسیم کردم و شروع کردم به شمردن ستاره ها. ناگهان حرکت خفیفی از نزدیک شنیدم. چشمانم برق زد. ماه کاملاً غروب کرده بود. سر جایم خشک شدم. آیا سنگ است یا گرگ؟ شاید هم دزد باشد. موهای سرم سیخ شده بود. صدای پا بود که آهسته آهسته به من نزدیک می شد. دزد است، حتماً کارد برهنه ای به دست گرفته تا هر کس را که مانع کارش شود بکشد. بهتر است بگذارم تا هر کاری که می خواهد بکند. اما باز صدای مادرم را شنیدم که می گفت: «تو چهار خواهر داری. تو مرد خانه ای.»

با احتیاط سرم را کمی بلند کردم شیخ لاغر و درازی را دیدم که از آنجا دور می شد. بدون آنکه بفهمم چه می کنم، فریاد زدم: «آی دزد! آی دزد!» عزیزم از خواب پرید و او هم مثل من صدا به «آی دزد!» برداشت. و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که فریاد دزد! دزد! همه جا فرا گرفت. دهاتیهایی که در شب زمین خود را آب می دادند، آنهایی که مثل ما از خرمن خود مواظبت می کردند، همه دوان دوان با جوب و چماق به راه افتادند. عده ای هم از خانه های مجاور بیرون ریختند و لحظه ای بعد مرد لاغر اندام گرفتار شد و صدای کدخدا را شنیدم که با تعجب می گفت: «خدا جان، عمو صالح، تو هستی؟ از کی تا حالا دزدی می کنی؟»

ده بیدار شد. زنها چراغ به دست بیرون آمده بودند. مردها و بچه ها عمو صالح را بدرقه کردند، تا به بخشداری بروند. بخشدار هم بیدار شده بود. خواب آلود از در تنگ حیاط بخشداری بیرون آمد و تا چشمش به عمو صالح افتاد، که عده ای او را در میان گرفته بودند، دست خواب آلودش را که هنگام خمیازه بالا برده بود، به جای آنکه بر سینه خود بزنند، بر صورت مرد اسیر زد و او را نقش زمین کرد.

در آغاز، از اینکه با این همه سرو صدا به خیال خود دزدی را به دام انداخته بودم، احساس غرور می کردم، گویی نه تنها از بچه ها، بلکه از مردهای دیگر هم بزرگتر شده بودم. با خود می گفتم: مسلماً اگر پدرم زنده بود، نمی توانست مثل من خرمن را از آسیب دزدها حفظ کند. حتماً بدون آنکه کسی بفهمد، غله را می دزدیدند.

اما همینکه دیدم که دست نیرومند بخشدار به صورت عمو صالح فرود آمد و او را نقش بر زمین

کرد و بیچاره همچنان سرفکنده در جای خود خشک شد، احساس دیگری بر من غلبه یافت. این حالت ناتوانی و تسلیم مرد مرا عذاب می داد، تا آنجا که گفتم که شاید او دزد نبوده و من اشتباه کرده ام. ابتدا تصور می کردم که او، پیش از آنکه چنین گرفتار شود، ده بیست نفر را خواهد کشت. ولی او اکنون در مانده و مایوس تسلیم شده بود. کم کم خودم را از میان جمعیت عقب کشیدم. می خواستم پایه فرار بگذارم و از آنجا دور شوم. همه اش کوشش می کردم که نگاهم با نگاه او تلاقی نکند. گریه گلویم را می فشرد. خودم را سرزنش می کردم. آخر من باعث شده بودم که عمو صالح به عنوان یک دزد گیر بیفتد. او پدر دوستان من حسن و فراج است. همین دیروز بود که با آنها در رودخانه، موقعی که گوسفندانمان را برده بودیم آب بدهیم، شناسی کردیم. آهسته، بدون آنکه کسی بفهمد، خود را از جمعیت جدا کردم و تنها در کوچه های ده به راه افتادم. این اولین بار بود که در قلب خود اندوهی اینچنین سنگین احساس می کردم. خروسی بالای دیواری می خواند. فهمیدم که طلوع سپیده نزدیک است. قلبم از پشیمانی لبریز شده بود. حتماً خدا بر من غضب می کند، خودم را به خانه کشیدم و با صدایی که از فرط هیجان می لرزید به مادر گفتم: «مادر جان، مرا ببخش.» مادرم آهی کشید و چنانکه گویی با خود زمزمه می کند، گفت: «به خر من برگرد. عزیز همه چیز را پیش از آمدن تو به من گفته است.» قبل از آنکه به مزرعه برسم، خاری به پای چپم رفت و خون جاری شد. همین را بهانه کردم و برای عمو صالح زار زار گریه کردم.

عزیز ساکت روی گندمها دراز کشیده بود. قطرات شبنم باریدن گرفت و ستاره ها اغلب ناپدید شده بودند. صفای صبحگاهی همه جا را در بر گرفته بود. دلم می خواست عزیز حرفی بزند، ولی او نیز غمگین و ساکت افتاده بود. گویی کوهی از اندوه بر قلبش فشار آورده بود.

طرحی از غسان کفانی.

بالاخره آن شب به پایان آمد. روز دیگر مادرم به بخشداری رفت. عمو صالح را به خاطر زن و فرزندش آزاد کردند و از گزارش قضیه هم به مرکز خودداری کردند. فقط مردم بودند که باهم گفتگو می کردند و بر عمو صالح که آن قدر فقیر شده بود که او را به عنوان دزد می گرفتند، تأسف می خوردند. غروب که شد و باد ایستاد، ماهم باد دادن غله را به پایان رسانده بودیم. اکنون کپه

بزرگی از گندم طلایی در مزرعه گرد آمده بود.

من برای نگهبانی پهلوی آن چمباتمه زده بودم و چهرهٔ عمو صالح را آن وقت که جلو پای بخشدار به زانو افتاده بود در نظر آوردم.

عمو صالح مرد فقیری بود، ولی هیچ وقت از کسی چیزی نمی خواست و با کسی آمیزش چندانی نداشت. وقتی که کار پاک کردن جویها یا جمع آوری پنبه و یا وجین کردن مزارع به پایان می رسید، عمو صالح تنها زیر سایهٔ درخت توت دهکده می نشست و با کسی حرف نمی زد. تا وقتی که محمد افندی رئیس ایستگاه راه آهن او را در آنجا استخدام کرد، از آن پس وضعیت کمی بد نشد، تا آنجا که دو چرخهٔ مستعملی هم خرید. فراج، پسر بزرگش، شبهای مهتاب که پدرش از کار برمی گشت مرا سوار می کرد و در کوچه های ده می گرداند. ولی عمر این روزهای خوش کوتاه بود، کار راهسازی پایان یافت و عمو صالح بیکار شد. و دو روز بعد، دو چرخه را فروخت و باز با پاهای برهنه زیر درخت توت نشست. تا امروز برای او چنین اتفاقی افتاد که به خاطر هیچ کس خطور نکرده بود.



ماه هنوز طلوع نکرده بود. من همچنان غرقه در تفکر خود بودم. چند ستارهٔ پیدایش بر سقف بلند آسمان پدیدار شده بود. سگها پارس می کردند و صدای زوزهٔ گرگها از پشت قبرستان به گوش می رسید. عزیز، دوست من، خاموش و غمگین کنار من نشسته بود. فکری به خاطر می رسید و کم کم فوت گرفت تا وقتی که عزیز به خواب عمیقی فرو رفت به مرحلهٔ اجرا درآمد. آهسته برخاستم، روی کپهٔ گندم خم شدم، دامنم را پر کردم و پاورچین پاورچین به راه افتادم.

ماه به کنار افق آمده بود. از ترس به خود می لرزیدم. قدم به کوچه های ده گذاشتم. از این کوچه به آن کوچه، تا وقتی خود را در مقابل خانهٔ عمو صالح یافتم. به آرامی در زدم. پیش از آنکه در را باز کند، صدایش را شناختم که بالحنی وحشت آلود می پرسید: «کیست؟»
عمو صالح، منم.

در را گشود و با چشمانی غمگین نگاهم کرد و بی آنکه حرفی بزند به من چشم دوخت.
گفتم: «من... مادرم... مادرم برای شما گندم فرستاده.»

مرد همچنان مات و مبهوت به من نگاه می کرد.

بالحنی ترحم انگیزی گفتم.

«مرا ببخش... عمو صالح.»

او سرش را تکان داد و گفت: «خدا همه ما را ببخشد.»
وقتی که دامن گندم را خالی کردم، مثل این بود که همه آندوه و پشیمانی خود را از دل بیرون ریخته‌ام.
عمو صالح نگاهی به گندم و نگاهی به من افکند و به آرامی گفت: «مادرت را سلام برسان.»
از کلمات او چنان شعفی در قلبم پدید آمده بود که نزدیک بود فریاد بزنم: «عمو صالح از من و
مادرم به تو سلام باد.»

به کنار خرمن باز گشتم. گویی دانه ای هم از آن کم نشده بود. «عزیز، همچنان دراز کشیده بود
و خرخر می کرد. من نیز در کنار او دراز کشیدم. سرم را روی دستهایم گذاشتم، آسمان را به
چهار قسمت کردم و به شمردن ستاره های هر قسمت پرداختم. خواب بر من غلبه یافت. چه
خواب خوشی! عمو صالح از من راضی شده بود. ♦ ♦ ♦



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی